بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

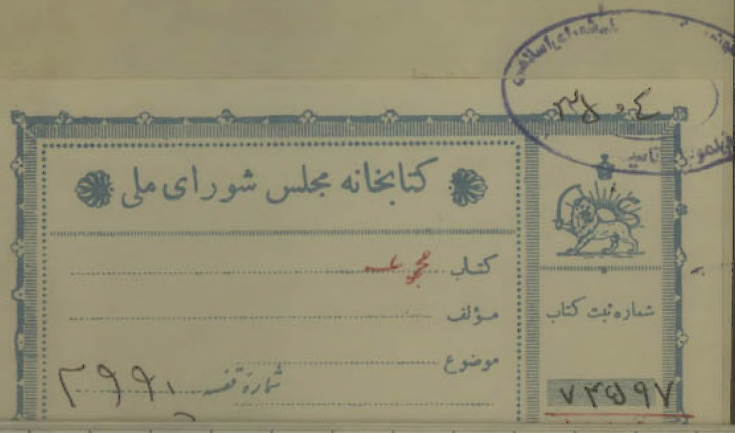
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۲۵۹۷
شماره قفسه ۲۹۹۰

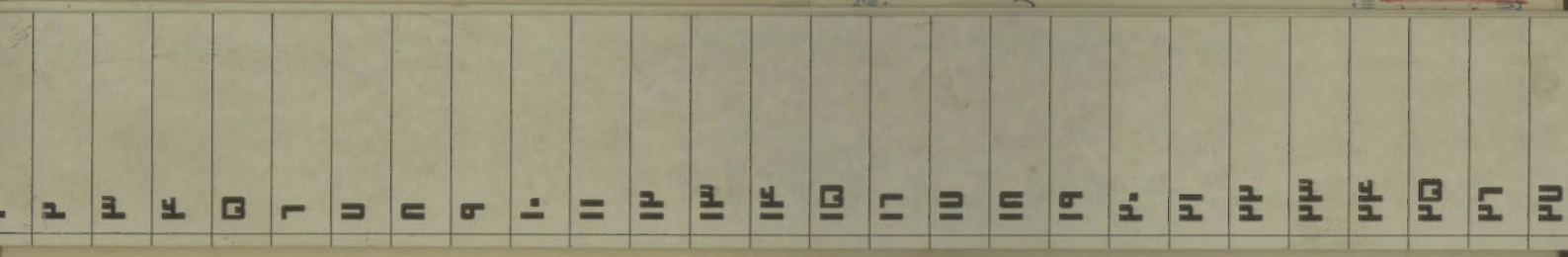

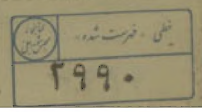
فعلی - فهرست شده
۲۹۹۰

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شو
کتاب مجموعه
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۲۹۹۷
۵۸۱۴

بازد... شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده
۲۹۹۰

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

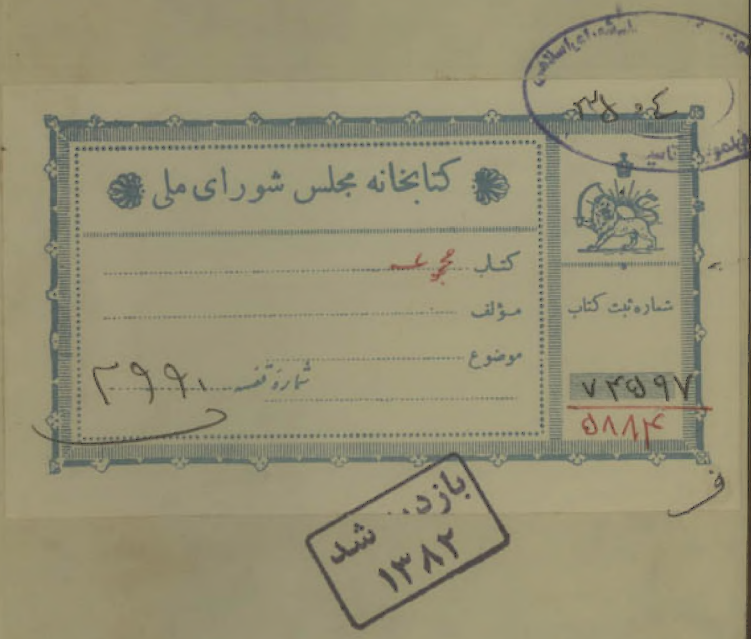
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۳۹۹۰
شماره ثبت کتاب
۷۲۵۹۷
۵۸۸۴

بازدید شد
۱۳۸۲

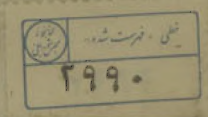
فهرست شده
۳۹۹۰

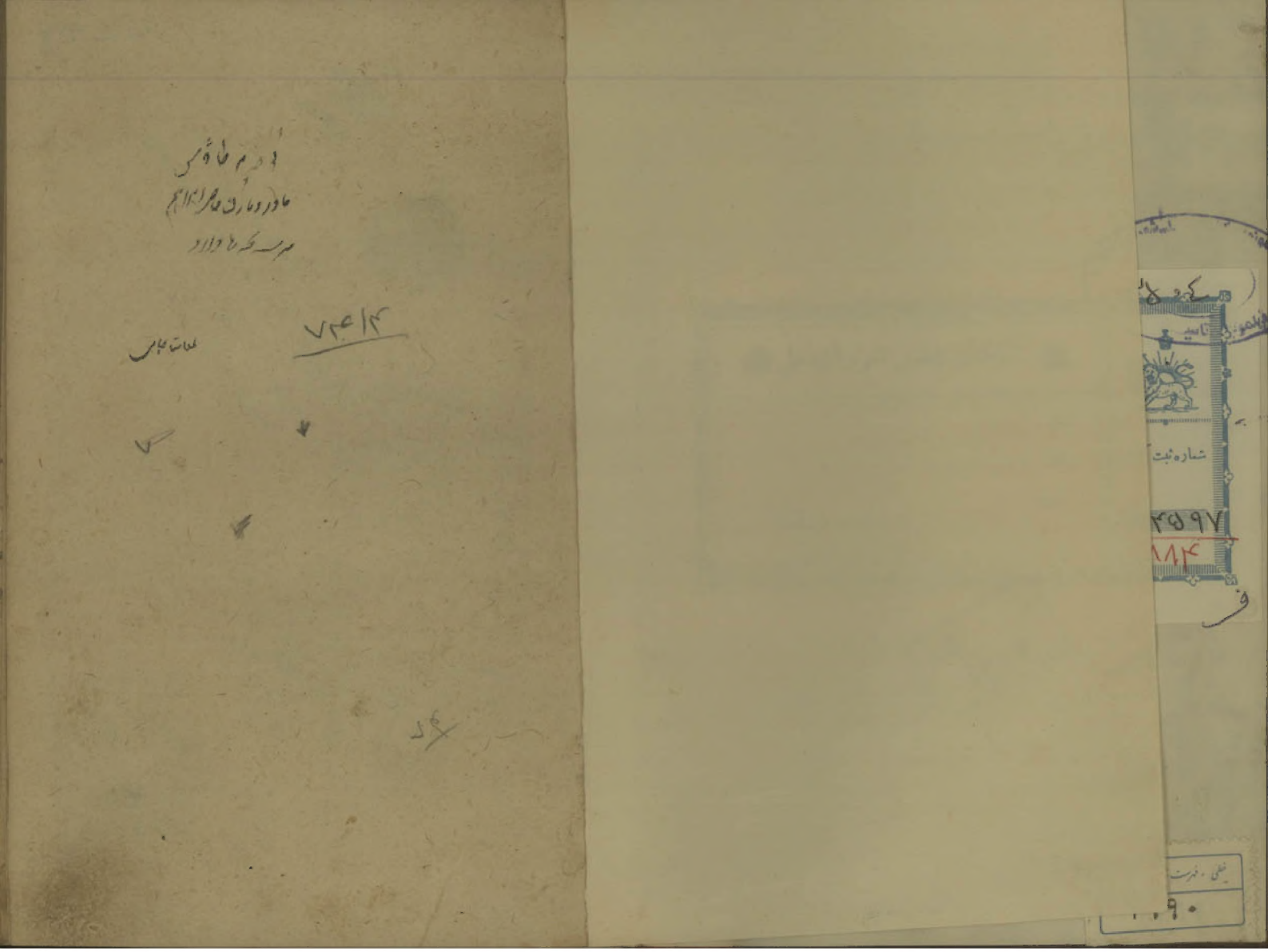

لمعات ولوامع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نور وجه جبینه بتجلیات الجمال فتلالا و نور اوانصرفیه غایات الکمال فتضاحک و انصدره علی یده و صافاه و آدم بین الماء و الطین و اشهد ان لا اله الا الله کلمة لم یکن شیئا مذکورا و لا القلم کاتبا و لا اللوح مسطورا فتجلله فخزن کنز الوجود و مفتاح خزائن الجود و قبلة الواجد و الموجود و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود الذی لبیان مرتبته لبنیان منقبته یقول بعض انی و ان کنت ابن آدم صورة

فلی فیه معنی شاهد بابوتی ✻ کنتا بصورة آدم ز اولاد آدم

ارجه ز اولاد آدم، از روی مرتبه بهمه حال برترم

چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش، گردد همه جهان بحقیقت مصورم

خرشید آسمان ظهورم عجب مدار، ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

ارواح قدس جیت نمود از معینم، واشباح انس جیت نگهدار پیکرم

بحر محیط رشحه از فیض فایضم، نور بسیط ملوه از نور ازهرم

از عرش تا بفرش همه ذره بود، در نور آفتاب ضمیر منورم

روشن شود ز روشنی ذات من جهان، گر برده صفات خود از هم درم

ابی که زنده کشت از و خضر جاودان ، آن آب
چیست قطره از حوض کوثرم ، و آن دم کز و مسیح
همی مرده زنده کرد ، یک نفخه بود از نفس روح
بر و رم ، بحر ظهور و بحر بطون قدم همه ، در
به بین که مجمع بحرین اکبرم ، فی الجمله مظهر
همه اسماست ذات من ، بل اسم اعظم
بحقیقت جو بنگرم ، صلوات الله و سلام
علیه . علی آله من النبیین و الصدیقین و الشهدا
و الصالحین اما بعد کلمه چند در بیان مراتب
عشق بر سبیل سوانح زبان وقت املا کرد تا
آینه معشوق نمایی هر عاشق آید با اینک تربت

عشق برتر از انست که بقوه فهم و بیان پیرامن
سرا پرده جلالت او توان گشت یا بدیده
کشف و عیان بجمال حقیقه او نظر توان کرد
شعر تعالی العشق من هم الرجال ، و عن وصف
التفرق و الوصال ، سبحانه جل شأنه عن خیال
یجل عن الاحاطه و المثال ، عشق عزت
محجب است و بجمال استغنا منفرد حجب ذات
او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات
و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش
مندرج در جلال علی الدوام خود با خود عشق
بازد با غیر خود بنرداز د هر لحظه از روی

معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی
پرده آغاز د نظم عشق در پرده می نوازد ساز
عاشقی کو که بشنود آواز، هر نفس نغمه دگر سازد
هر زمان زخمه کند آغاز، همه عالم صدا نغمه اوست
که شنید انچنین صدا و دراز، راز او از جهان
برون افتاد، خود صدا کیست نگاهدار راز
سر او از زبان هر ذره، خود تو بشنو که من
نیم غماز، هر زمان بهر زبان راز خود باسم خود
گوید هر دم بهر گوش سخن خود از زبان خود
شنود هر لحظه بهر دیده چین خود را بر نظر
خود عرض کند هر لمحه بهر روی وجود خود را

بر شهود خود جلوه دهد وصف او از کشنو
شعر یکدشتی فی صامت ثم ناطق، و غمز عیون
ثم کسر الحواجب ع وانی حدیث میکند
در گوشم میگوید نظم عشقم که در دو کون
مکانم پدید نیست، عنقاء مغربم که نشانم پدید
نیست، ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام
سنگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست، جون آفتاب
در رخ هر ذره ظاهرم، از غایت ظهور عیانم پدید
نیست، مقدمه بدانکه در اثنای هر لمعه از این
لمعات ایمایی کرده می اید بحقیقتی منتزه از
تعین خواه چنش نام کن و خواه عشق از لامتناهی

فی الالفاظ واشارتی نمود و میشود بکینونیة سریان
در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استیداع
واستقرار و ظهور او بصورة معانی و حقائق
بروز او بکسوة معشوق و عاشق جمعاً و باز انطواء
عاشق در معشوق عیناً و انزواء معشوق در عاشق
حکماً و اندراج هردو در بسطوت وحدة او جمعاً
وهنالک اجتمع الفرق وارتفق النفق واستتر
الفرقدان و بطن الظهور فی الظهور و توارت
من وراء سرادقات العزة الاکل شیء ما خلا
الله باطل و غابت العین فی العین لا رسم
ولا اثر و برز واحد القهار

لمعهٔ اول

نخستین اشتیاق عاشق و معشوق از عشق است
و عشق در حقیقت عز خود از تعین منزه است و در حریم
عین خود از ظهور و بطون مقدس بلی بهر اظهار
کمال آن روی که عین ذات خود و صفات
خود است خود را در آینهٔ عاشق و معشوقی بر خود
عرض کرد حسن خود را بهر نظر خود جلوه داد
از روی ناظریه و منظوری نام عاشقی و معشوقی
پیدا شد نعت طالبی و مطلوبی ظاهر کشت تا سرا
بباطن نمود آوازهٔ عاشقی برآمد باطن را
بظاهر پیدا است نام معشوقی آشکارا شد

نظم

یک عین مشتق که جزو ذره نبود
از جوش کثرت

مراد از عین مشتق وجود حق سبحانه و تعالی
چنانکه شیخ اکبر در فتوحات المکیه فرموده
الحق سبحانه هو الوجود
المحض الذی لا تقید له
فی ذاته

جلوه‌ی فیض بعد است بر تو حسن او جوید آشد
عالم اندر نفس دمیدشد، دام کرد از جمال او
نظری بی احسن رویش چو بدیدشد اشد قرع
آن جمال عادیت بستد از لبش شکری دو قطره
او جون بیافت کو یشد، فروغ آن جمال ضیا
عاشق را لوزی داد تا بدان نور آن جمال بدید
چه او را جز بدو نتوان دید لاجرم بقا یم ازا
مقابلیم عاشق جون لذا شهود بیافت کو وقت
وجود بخشید زمزمه قول کن بشنید رقص کنان
بر در میخانه عشق دوید و گفت ای ساقی از آن
می که دل دوست است، پر کن قدحی که جان شیرین منست

گر مست شراب خوردن آیین کسی، مشتاق
بجام خوردن آیین منست، ساقی بیک لطف
جندان شراب هستی در جام نیستی ریخت
که از صفا دمی و لطافت جام، در جم
آیینه رنگ جام ندارم، چه جای مستی و دولت
کو جمی ای، یا بداستی نیست کو یی جام جهان بین
تا هم آشتی کردند، کار عالم از آن گرفت نظام
صبح ظهور نفس زد آفتاب عنایت بتافت
نسیم سعادت بوزید و در یا وجود در جنبش آمد
سحاب فیض جندان باران ثم رشت علیهم
من نور بر زمین استعداد بارید که واشرقت

الارض بنور ربها عاشق سیراب آب حیاة
ش از خواب عدم برخاست قباء وجود
در پوشید کلاه شهود بر سر نهاد کمر شوق
بر میان جان بست قدم صدق در راه
نهاد ع از علم یقین آمد و از کوشش ما
نخست بار که دیده بگشاد و نظرش بر جمال
معشوق افتاد گفت در آیت شیئاً اذاه
در آیت الله طف الکناء در خود نظر کرد
جمال خود او را یافت گفت ع هم انظر یعنی
خبر یعنی عجب کاری و نظر نه جائی ع من چه
به معشوق شدم عاشق کیست اینجا عاشق

عین

عین معشوق آمد چه او را از خود بودی نبود تا
عاشق تواند بود او هنوز کالم یکن در عدم
برقرار خود است و معشوق کالم یزل در قدم
بر قرار خود و چو آن کان کان
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا چون
وصل و تکثر هجران جمله را زوال
عشق مرتبه خود را دایم بخود بیند خواهد
که در آینهٔ عاشق نیز جمال با کمال معشوق بیند چنانکه خود را
مطالعه کند نظر در آینهٔ عین عاشق کرد
صورت خود بش و نظر آمد گفت شعر
انت ام انا هذا العین فی العین اعجائبی

عاشقی من اینجات انتهین ، عاشق صورة
خودشه ، و بهر بیننده در جهان اندازه ست
وجون و رنگی بیت بر نقش خودست
فتنه نقاش ، کس نیست درین میان تو خویش
باش ، ماه آینه آفتاب است همچنانک
جز از ذات خورشید در ماه هیچ نیست که لک
لیس فی ذاته من سواه شیء ولا فی سواه من
ذاته شیء و جنانک نور صور را باو نسبت کنند
صورت محبوب را بحب اضافه کنند و الا در
هر نقش که بر تخته هستی پیداست ، این صورت
آنکس است کان نقش از است ، و یاد کهن ج

هر زند موجی نود ، موجش خوانند و در حقیقت
کثرة و اختلاف صور امواج بحر را مشکر نگردانند
کثرت اسماء و مسمی را متعدد نکند و یا نقیض
نه نه نجارش گویند متراکم شود ابرش خوانند
فرود جکد ، باران نامش نهند جمع شود و بدریا پیوندد
جان دریا بود که بود شخص ، فالبحر بحر علی ما کان
فی القدم ، ان الجواهر امواج و انهار ، لکنها
اشکال تقبل بحکمها ، عن تشکل فیها فهی استار
قعر این بحر از ذلت و ساحل اش ابد ، ساحلش
قعر است و قعرش بیکران ، و بهر نخ تو بی
بحر بحر یکی نیست اما از تو بی موهوم تو دو منماید

از بحری که متشکل شده است و از آن
اشکال پس آن اشکال انهار آمد
بحرست ۱۲

اگر تو خود را از آب این دریا دهی برزخی که
آن تو هیچ نشت از میان برخیزد و بحر ازل با بحر
جیا میزد اول به یک آخر برآید و آخر به یک اول
نه اول باشد نه آخر سه امروز و بریده و دوخته
و فردا، هر چهار یکی بود تو فردا آنگاه جوان
دیده و یک چیز همه تو باشی و تو در میان نه
بیت همه خواهی که تو باشی با او باش رو بنزدیک
خویش هیچ مباش ۱۲ چهارم غیرت معشوق
آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد
و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را عین همه اشیا
کرد تا هر چه را دوست دارد و بهر چه محتاج

شود او بود سه غیرتش غیر در جهان نگذاشت
لاجرم عین جمله اشیا شد و هیچ کس هیچ چیز
را جهان دوست ندارد که خود را انجا بداند
که تو کیستی را بی تا لان بنری که هست این
رشته دو تو یک توست خود اصل فرع هنگ
تو نیکو این اوست همه و لیک بیدا است بجمله
شک نیست که این جمله منم لیک جهان آفتاب
در آینه تا بد آینه خود را آفتاب بندارد لاجرم
خود را دوست گیرد چه همه چیز مجبول است بر دوستی
خود و در حقیقت آن نی او آفتاب است به ظهور
او راست آینه را قابلیتی بیش نیست شعر

ظهرت شمسها فعلیک بها فانها اشرقت فذاک
اشراقة فذاک شروقها است که در تو خود را دوست
میدارد و ترا از این جا معلوم شود لا یحب الله
غیره الله چه معنی دارد و مفهوم گردد که لا یحب
الله غیره الله چه اشارت است و روشن شود
که لا یذکر الله الا الله چرا گویند مبرهن گردد
که مصلی صلوات الله علیه هرچه فرماید
اللهم متعنی بسمعی و بصری مگر میگوید یا مثبتی
بک چه بسمع و بصر من تویی و انت خیر الوارثین
شعر تبارک الله و ازت عینه عجب لیس
یعلم الا الله ما الله فخذ حیث شئت فان الله ثم

دقی

دقی

دقی

گون بیشه و دایه هر یکی بحسب احوال خصوصیتی
دیگر میکرد هر بهرائیه روی دیگر گونه
می نماید جمال او چیزی که بر آید بکسوت حقا
که نماید بصورت آدم از خاست که در کرد
یک صورت دو مار روی نماید و در دو آئینه یک
صورت پیدا نیاید ابو طالب مکی فرموده
ان الله لا یتجلی فی صورة مرتین و لا تجلی فی
صورة لاثنین چون جمالت صد هزاران
روی داشت بود در هر ذره دیداری دیگر
لاجرم هر ذره را بخود باز از جمال خود شرحی دیگر
و گر چون یک احدیت این عدد از نیست تا بود

هر دم گرفتاری دگر لاجرم هر عاشقی از وفا تا
دگر دهد و هر عارفی عبارتی دیگر گوید و هر محققی
اشارت دیگر کند حاصل سخن همانست شعر
عبارتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال
یشیر انظاره کیمان روی خوبت چون در هر
از کرانها در روی تو روی خوبش بینند زانجهت
تفاوت نشانها و الی که بر بن مشهد دگر را
اطلاع دهند لمن کان له قلب او القی السمع و هو
خود در احوال تقلب او در صور مطالعه تواند کرد
و از آن مطالعه بفهم تواند کرد مصطفی علیه
السلام چرا می فرماید من عرف نفسه فقد

وصف رتبه وجنبه رضی الله عنه بوجه کنت الوان
الوان انیه مکرر میگردد بصورت بحکم اختلاف
آینه بردوم بصورت دیگر مبدل میشود بهمین نهج
دل بحسب تنوع احوال که در خبرست مثل القلب
کریشة ملقاة بارض فلاة یقلبها الریاح ظهرا
وبطنا اصل این ریاح گمان ریح نوا ندبود که
صلی الله علیه وسلم لا تسبوا الریح فانها
من انفس الرحمان اگر خواهی که از نفحات
این نفس بوی بمشام جان تو رسد در گلستان
کل یوم هو فی شان بنظاره و شهود تا عیان
که تنوع تو در احوال از تنوع اوست

واحمال بس معلوم کنی که لون الوان اینجا
همان رنگ دارد که لون الهیت لون
محبوب بس کویی شعر رق الزجاج ورقت
الخمر فتشابها وتشاکل الامر فکانها خمر ولا قدح
والاخر اعنه ششم نهایت این کار آنست که محب
محبوب را آینهٔ خود بیند وخود را آینهٔ او
مردم که در حضار یار بنگرد اگر دو صد جهان
بحسبت مصورش اجون باز در حضار دل
خود نظر کند اچند جو آفتاب رخ خوب در آب
نگاه این شاهد او آید و آن شهود این نگاه او
ناظر این گردد و این منظور او کار این نزدیک

جز آنکه جمال مه قبیح است و اگرچه معشوق
ال ... لقد جمیل یحب الجمال غیر او را نشاید که
جمال بود گه بخود وجود نمود و او را از کجا جمال باشد
چون غیر او را در حقیقت نبود ظهور نیست جمال
چگونه تواند بود او هو یحب الجمال جمال
محبوب لذاته است اوست که بچشم محبوب
نظر جمال خود میکند در حسن لیلی و مجنون آنرا
را دوست میدارد و در لیلی ... مردم عاشق
عشق تو هم تو بیگانه تویی ... ایا بر جمال خود
نگران بس بر مجنون که نظر او در آینه
دوست بر جمال مطلق بود قسم انکار مزد که

نظر در آینه حسن لیلی بر جمال مطلق آید
... اینچنین عاشقی که می شنوی او در همه
آفتاب کردش نیست ... سیمیات مینیات
... دعوی عشق مطلق شنو زنهار ادم
کانجا که شد عشق است انسان چه کار دارد
هر چه هست آینه جمال اوست بس هر جمیل را
لاجرم همه را دوست داشته باید بس
هر عاشقی که هیچ چیز خود را دوست ندارد
زیرا که در آینه روی معشوق چیز خود را
نه بیند لاجرم چیز خود را دوست نگیرد المؤمن
مرآة المؤمن و اخاه المؤمن بیان این همه میکند

سه رو دیده بهست آنکو مزاد رخاک جا
جهانها می چون از نگری، اگند عینی که محب دلبرا
ذات خود صورت محبوب باشد که صورت
خود را در آینه محب بیند زیرا که مشهود محب غیر
بود و چون او بمقتضای کنت سمعه و بصره و یده
و لسانه عین محبوب شد پس هر چه عاشق
بیند و داند و گوید و بشنود و یابد آنچ بیند و داند
و گوید و بشنود همه عین محبوب آمد فافهم
و الیه وله لبس کب و المحب و طالب
معذب و سمع و بصر و اطلاع و فصح از وی
ظاهر همه یکی آمد و افهم هر کس اینجا نرسد

نظم هر که این مرد سلطان کی شود تا به
آخر سلیمان کی شود، نه عجب این بات کی بنا
مرد کو از جون که سلطان نیست سلطان کی
شود، ابو العجب کاریست و بس نادر یی
اینجو عین آن بود آن کی شود الحکمة هشتم
محبوب یا در اینه صورت رخ نماید تو در آینه
معنی یا در اد صورت و معنی اگر جال را نظر
سبب در کوة صورت جلوه دهد محب از
نمود لذة تواند یافت و از ملاحظه قوت
تواند خورد اینجا سر رابت ربی فی احسن
صورة یا ماد گوید فانبنا تو لو افهم وجه الله

آینه و آیدا و خاص را دیدی کی نماید او
هم محبوب آینه محب است او دیدنش خود
جز خود را نه بیند و محب آینه محبوب است
در و اسماء و صفات و ظهور احکام خود چنان
محب اسماء و صفات و ظهور او را تعین خود دیده
لاجرم گوید شدت فنا و خود را عدم و گوید
ذات با وصف و اسماء و کثرت یک نماند
بود کثرت نما عیب بنا اتحاد الرشتی و الدوائی
گر چنین میگوید که جام جهان نمای من
طرب فزای تست گر چه جنت منت جام
جهان نمای تو، گاه این آینه او بود و گاه آینه

این انگاه که آینه محبوب بود محب نظر کند
اگر در صورت باطن و معانی خود را بشکل
بشکل ظاهر خود نقش خود را دیده و باشد
هم محبوب اما اگر محب آینه بود نظر کند اگر صورت
مقیدات بشکل آینه حکم او را باشد که لون
او را بلون نماید و اگر خارج از شکل خود چیزی
یابد آنرا که آن صورت مصورت که محیط است
به صورت و اقتضاء من و برای محیط و حجاب
نفس از عالم صور قدم فراتر نهد تا نفس محب
متعالی صفحه خواهد دید محبوبی فرود نیارد
که مقید بود بقید شکل و مثال یا بقید عالم

مستقبل همه حال است در حال وقت در وقت

سگی کاندر نمکزار اوفتد گم کرده اندر وی

من این دریا چه شود از تشنگ کمتر نیدانم از نیز

غایب خوف یا از حجاب بود یا از رفع حجاب

و اینجا از هر دو اینی است زیرا که حجاب

بمیانه دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی

نتواند بود و از حجاب هم باک ندارد و چه از

رفع حجاب کسی را باک باشد که ترسد که از

تاب تجلیات سوخته شود یکی قال الله تعالی

یکی جا و من الله النار کیف یحترق

بیت را کهنه و گفت یکی است ما بدر ادوخ

ابیات

وبشت یکی است ﴿ اذا طلع الصباح خجل نوح

تا وی نیفتد بسکران و مجروح، نوح نیز انسو نرود ملک

در و مفاتیح شود بس اهل احد بته را نه خوف

باشد نه رجا نه نعیم بود و نه عذاب با یزید

گفتند که کیف اصبحت گفت لا صباح عندی

و لمساء انما الصباح و انما لمن تقید بالقضیة

و انا و صفة لی ﴿ اینجا که منم نه با مداد است

و نه شام، نه بیم و نه امید و نه حال و نه مقام

چون منیت از ذات جمله چون باشد ملحد یا ذوالجلال

بدانکه میان صورت و آینه هیچ وجه نه اتحاد و نه حلول

بود و نه حلول ﴿ گوید انکس در این مقام فضول

که بطلی نداند از عقول حلول و اتحاد و ذات
صورت بندد و در چشم شهود و در همه وجود
بحقیقة جز یکی ذات مشهود نمی تواند بود شعر
ناصبی واحدة و الحکم مختلف ذو اذاک بتر فاعقل
العلم بکثیف صاحب کشف چون گشوده
در احکام بیند نه در ذات داند که تغیر احکام
در ذات اثر نکند ذات را کمالیست که قابل
تغیر و تکثر نیست نظر بانوار آنچنان تصحیح
نکرده اما چنان نماید شعر کانوار تلقی لکن فی
اثر جلیة هذا سلطانه فتدبر ای صاحب الوان و اکثر
ندانی که چه میگویم تا در جسم سر آنی و نگردی شیء

نقطه افتابی در هزار ان آیینه تابنده ابسی یک
هر یکی تابی عیان انداخته اجل یک نورست
لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان
این وان انداخته لمعه دوازدهم
بر هر که بحقیقت این در بکشاید در خلوة
خانه نابود خود نبیند و خود را و دوست را
در آیینه یکدیگر بی چند و چس مشاهده کند لاجرم
بعین الجمع سه صورت آینه از سفر در نیست
کاندر بدید آنجا صورت از نیست خود از نیست
خلوتخانه سفر نتواند کرد و فاعتبروا یا اولی الابصار
غربت ممکن نکرد و لاسیاحة فی امتی اجتهاد

بسر رسد وصف نهایه و تلق بیاید امد و بر قی تم
شود و اضافات ساقط افتد التفات مفصل کرد
حکم من دالی خارج شود هو وجود از ابتدا و انتها
نیست تا ظرف تواند بود اچار زمان صاف شود
همانین گوید شعر حلوت بمن ابوی علم کرد
عینا، ولو کان غیری لم یصح وجوده بالبداهة
ازین اگر سفری بود در وجود و در صفات او
ابو یزید قدس الله سره العزیز این آیت بینید
و یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا نعوذ
و نکتب و منا یکون عبدا الی این نحشر
دیگری بشنید گفت من بسم الجبار الی ا

الرحمن

الرحمن و من الله تعالی الرحیم لمعه سیزدهم
بحجاب هفتاد هزار حجاب نور و ظلمة از بندان
بر روی نور کبریا شت تا محب خود را نداند
و او را پس بنده می بیند تا چون دیده بینا نور
و عشق سابد شوق بجنباند بعد از عشق و نوره
شوق بر دو بیکان یکان فرو کند یا انکه
بسیاط جلال عزت موهوم را بسوزد و او بجای
او نشیند و همگی عاشق شود چنانکه
هر چه گیرد او بدو گیرد، هر چه بخشد او بدو بخشد
گفته اند که عزت برتی بر بی این حجب هفتاد
آدمی است نورانی چنانک علم و یقین و احوال

واحوال ومقامات وجملهٔ اخلاق حمیده وخصایص
جنانک جمله ارکان اوست وسوم وعادات وجملهٔ اخلاق
ذمیمه ببرد وناوجود وظلمت را از عجز در متابعت
ودر کمان داشته اند لکن آنچ حرفت آن
جنانک حجب این صفات بود وی شناخته گشتی
زیرا که تو گفتی تا وقتی شناخته وجود آن شخص
الیه نظرهٔ من خلقه او بصره شاهد باحق تواند
یعنی اگر حق واو صاف او ادراک سبحات
گشنده شده نشدی می بینم که باردیه نمی پوشد
وجب دایم چه دل بس می یابم حجب او اسما
وصفات تو نتواند بود حجب تو انی جنانک ظهور

وطف وجمال وظلمانی جنانک بطون وقهر وجلال
نشاید که این حجب که اسماء وصفات مرتفع
شود واحدیه ذات او بس بردهٔ عزت
جنانک اشیا بکلی متلاشی شوند چه انصاف
اشیا بوجود بواسطه اسماء وصفات
تواند بود هر جند وجود اشیا تجلی ذات
باشد اما تجلی ذات بس بردهٔ اسماء وصفات
اثر کند بس حجب او اسماء وصفات او
آمد جنانک ابو طالب مکی قوت القلوب
فرمود حجب الذات بالصفات وحجب
الصفات بالافعال واگر بحقیقت نظر کنی جنا

او هم او تواند بود بلکه ذات ظاهر محجب جلالت
و بکمال استغنا منفرد و بسطوت قهر مستتر
گفته بطلعت تو نظر الذی لا یبصر او کیف یدرک من
با بعض مستتر تا حجاب روی تو هم روی
تست و هم حال نمائی از همه عالم ذات
پیدائی ابرکه می نگرم صورت تو
بتان همه در چشم من تو می آیی از رنگ تا
نقش سد کسی ترا در دم جمال خود بلباس
دگر پدیدار آی انشاء الله که غیری او را حجاب
نباشد حجاب محدود را باشد و او را غایت
هر چه بینی و عالم از صورت و معنی همه صورت اوست

و او هیچ صورت مقید نه عجب کاریست
در هر چه او نباشد آن چیز هم نباشد و در
هر چه او باشد آن چیز هم نباشد
تو جمالی لیک چون آیی پدید جمله جانی
لیک چون گردی نهان چون پدید آیی
جوهر فردی مدام چون نهان گردی جواهریی
عیان هم نهانی هم عیان هم هر دوئی
هم نه اینی هم نه آن هم این و آن
چهار روی محب و محبوب را یک دایره
فرض کن که اندر خطی بدو نیم کند بشکل دو
کمان ظاهر شود اگر این خط که می نماید حقیقت

در وقت سنجاله از میان خط حاصل آید
چنانکه هست یکی نماید اسپرغاب توسین
پیدا آید سه می نماید که هست وحدت حقیقی
چون خطی در میان نور و ظلمت اگر بخوانی تو
این خط موهوم نشناسی چه دوست از دوم
هر که این خط را چنانکه هست بخواند یقین
بداند که سه مرتبه اند یکی هست که ذات
آنرا احدیت گویند بباید دانست که اگرچه خط
از میان طرح شود صورت دایره چنان نشود
که اول بود چنانکه خط نابیل نکرده اگرچه خط زایل
شود اثرش باقی ماند چنان گزنبه احدیت

وفنا پس کسی کاندر خدا گم شد خدا آنست
زیرا گر هر وجدانیه که از اتحاد دو کانکی حاصل
آید فرد وانیتش نگذارد که اگر دو پیدا
پیدا احدیه پدید کردد شعر ومن بعد هند ا
تا تدق صفاته وما کلمه احظی لدیه واجل احدیه
از وی اسماء احدیه گشته تواند بود از
روی ذات احدیه عین و در هر دو صورت
هم از واحد آید ذات احد در آشیاء
همچنان ساری است که واحد در اعداد
که اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر
نشود و اعداد را اسمی نبود و اگر واحد

باسم خود نظام می‌شود عدد را عین نظام نتواند

نظم کر جمله تو حی همه جهان حیت
در هیچ نیم بس این نشان حیت هم جمله
تو حی و هم همه تو آن چیز که غیر تست آن
حیت و جان حیت یقین کر نیت جز تو
آوازه این همه گمان حیت و حدة او از
وحدة تو آن شناخت که نه بیناکه تو یکی او را
ندانی جز بدان یکی بس یکی من خود را چنانه
باشی دو تو او در میان نه تو حیف باین حرف
درست می‌شود کم کسی داند افراد الاعداد
فی الاعداد واحد یکی اند در کل یکی با

با نزدیم بحب سایه محبوب است هر کجا کردد
در پی او رود و سایه از نور کی جدا باشد و چون
در پی او رود و کز مزود بحکم ان ربی علی صراط
مستقیم ناصیه او بدست اوست که بجز راه
راست نتواند رفت و ما من دابة الا هو
آخذ بناصیتها شعر فلا عبث و الخلق لم
یخلقوا سدی و ان لم یکن اقفالهم باستعدة
علی سنة الاسماء تجری امورهم و حکمة
وصف آلهات للحکم اجرت ازیح جنبید
رضی الله عنه پرسیدند که ما التوحید
از مطرزان شنیدم که میکفت شعر

پیدا نخفته در بر گرد ... روی صحرا نجوید
بر تو خورشید گرفت نتواند نفس سایه جدا
صحرا شد عجب کاری هر جگر آفتاب
تا بد سایه تا ماند و سایه را خود بی آفتاب
وجود نیست هر چیزی را ذات نیست و سایه را
ذات بود شخص نیست حرکت سایه بجز حرکت
شخص نتواند بود شخص جنبش دست
هست تا دام سایه بسخرگ است ناکام
چون سایه بدست یافتنی نیست
خود اندر اصل سایه چیزی که وجود او بخود
نیست پیشش نهادن از خود نیست هستی

که بحق قوام دارد او نیست و لیک نام
دارد شیخ الاسلام گفت هر گاه که مخلوقی
بنا مخلوقی قیام کرد و این مخلوق در آن مخلوق
متلاشی شود چون حقیقه صانعی کرد و معنی
عاریه بود معنی چیست گفتن من و تو اگر تویی
بحقیقت بس حق گو و اگر حق است خواجگی
بود نه بود ... من و تو کرد آدمی را دو
می من و تو تویی تو منی و من تو ... شاگرد هیم
یکی استاد بس بود ظل خیال چندین صور مختلف
و اشکال متضاد پدید نماید حرکات و سکنات
و احکام و تصرفات جمله بحکم او و او بس

تهانا چون بروه جز اندازه تر معلوم شود که
حقیقت آن صور و افعال آن صور از چیست
ع وکل الذی حملت مبدة فعل واحد مبدؤه
ولکن بحسب الاکتساب اقوالها ازال الشتر لم تر
غیرة ، ولم یحق بالاشکال ریبة ، ستر ان
رتاب واسع المغفرة ، اینها آنقض ، سیکند که
جمله کاینات ع الا بشه ع آفتاب
حضرتش که در کون ، پیش او سایبان همی نام
واو فاعل است و سایبان مفعول است بضرورت
نمی داند اگر ع واللہ خلقکم وما تعملون
یا بیتان غمزه زدی جیرا و لعم را معلوم

شدی ع نسبت واقتدار و فعل جمله ضعیف
رویی بود کو باشد ، و معلوم کشتی که از ما
بجذر و جود نبود فعل از و چگونه بود و اقتدار
کی تواند بود ع هم از وست ان کرجان
سجود کند کاه برهم زآفتاب جود کند اصل
فعلی یکی است الا انست که در هر محلی رنگ
دیگر نماید و در هر جایی نایی دیگر یابد
تسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی
الاکل ع چندهم معشوق هر لحظه از
دریچه هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید
عین عاشق از بر تو نوز روی او هر لحظه

روشنائی دیگر پدید و هر نفس جهانی دیگر
کسب کند زیرا که هر چند جمال پیش تر عرض کند
عشق غالبتر آید و هر چند عشق غالب تر
آید جمال خوب تر و بهمگانی معشوق از عاشق
بیشتر شود تا عاشق از جفا معشوق در جفا
عشق میکند بزودی از دگانگی در یگانگی می
گوید اندیشه را انوار بقدر استعداد است
فیض بقدر قابلیت است اگر نه خورشید بوم
را چه زور است و اندای ضعف خود نه اگر آفتاب
هر چه روی دولت مصفاتر از روزنچه
مهیاتر است این خود هست ولکن باید

النعم

التفهیم قبل استحقاق بیان میکند که چون محبوب
خواهد که خود را بر عین عاشق جلوه دهد نخست
از بهر تو جمال خود عین او را نوری عاریه دهد
تا بدان نور آن جمال بیند و از تبع میگیرد و جون
بدان نور او را دان شود و خطی تمام بستد باز
در روی روی او عین عاشق را نوری دیگر بخشد
تا بدان نور ملاحظه نوری و روشن تر از اول
کسب کند و علی هذا بر مثال تشنه که آب
در یابد خورد هم چند بیشتر خورد تشنه تر گردد
هر چند یابد بیش طلب بیش هم چیزها
را بچونی نمایی جز این دوستی را تا نیابی بجوی

تشنه این آب هرگز سیراب نشود شعر
ما یرجع الطرف و عنه عنه رد و هو حسیر
الیه الطرف متناقل ... یعنی معاود را ازی ما رفض
باشخ با بیاید نبشت ... ست ازی فشت
آنجا نام که اگر یکجرعه از و پیش خورم نیست
شوم ابا بنده در جواب نیست شعر شربت
الحب کاسا بعد کاس فما نفذ الشراب و ما روینا
... کرده و زی نزاد بارت چشم و از آرزوی
اره کرخواهم بود و براق گفت لیس بینی
و بین ربی فرق الا انی عبده بالعبودیة
گفت افتقار استعداد و من منتاج جود است

و یکی می شنید گفت و من اعدی الاول منتاج
وجود نخستین چه بود و عنده مفتاح الغیب نیخ
ابوالحسن خرقانی اخبار سید فرا داده
که اکل بین ربی تبیین و یکی گفت نشت
در استعداد اثر نکند حقیقة استعداد و یکی نشود
جل اثناء و در تعین محل خاص باشد مر استعداد
خاص را ابوطالب که گفت ابوالحسن را
گفت که هو خالق الادام کما هو خالق الوجود
حاصل این اشارت آنست که حق تعالی در عالم
غیب تجلی باطنی را در حقیقة بنده بصورت
استعداد او اصلی ظاهر گرداند تا مادام تجلی

وجود غیبی قبول کند وچون صیقل حاصل شد
آنگاه بواسطه آن تجلی استعداد دیگری
در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی جمالی
وجودی قبول کند و بعد از ان بکسب احوال
هر دم استعداد دیگری باید و بدان سبب
تجلیات بی نهایت بروی گشاده میشود
وچون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی
مستلزم علمی است پس علم او را غایت نبود
لاجرم قال ربّ زدنی علما اصحاب ما
بدانستند که چون دل اصلی شد عرفان حاصل
شد و بغایت مراد رسیدند و بالله التوفیق

کار

گشته تیهات دیهات منازل طریق الوصول
لا تنقطع ابدا الآبدین چون رجوع نه بدانجا
که صدور راست سلوک کی منقطع شود راه کجا
باخر رسد اگر مرجع عین مصدر باشد بس آمدن
چه فایده وجد ابو الحسن نوری از بی نهایتی
دوری این راه چنین خبر داد شعر
شهدت ولم استشهد لحاظا لحظة وحسب لحاظ
شاهد غیر مشهود اگر دا صلان را شوق
باعث شود بر طلب اولی و اعلی بدان قدر
که بایشان اقتضا کند در مقام قصور
گم نشوند هم الی تصویم جاندار خالدین

نیست او بیخود شد و جانها جوانا
با وجود و نابود آمیخته و بوجود هنوز نبود می‌شوق
نادیده بود که نغمه قول کن او را از خود
عدم بر انگیخت از سماع آن نغمه او را وجود
ظاهر شد از آن وجد وجودی یافت
ذوق آن نغمه در سرش افتاد عشق شوری
در نهاد او نهاد جان را در کف نهاد
و را باو گفت قبل الیوم اخبانا عشق
گفت سکون ظاهر و باطن عاشق را نیرزد
آن الحب بلن یعدا نمرد آن
بر قص و حرکت
آورد تا ابد الابدین نم آن نغمه

ان رقص منقرض چه مطلوب نامتناهی
ایجاز مزمه عاشق چه این پاشد
گردم نور رخش دیدم تا گوش بر کشادم آواز
تو شنیدم پس عاشق دایم در رقص و حرکت
معنوی است و اگرچه بصورت ساکن نماید
و ترى الجبال تحسبها جامدة و هي تمر مر السحاب
خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذره از
ذرات کاینات متحرک حرکت اوست چه ثمره
کاینات و هر کلمی کلمی و هر اسمی را زبانی
و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محب سمعی
و چون نیک بشنوی همه تابد و سامع و ایکی یابی

چرا شوخ طرز بطیر مرا الحق الحق جنید رضی الله
عنه با شبلی مناظره کرد که ستری که مادر
داریم بهتان میکنیم تو بسر منبر آشکارا
کردی شبلی گفت ان اقول وانا اسمع و بل
فی الدارین غریبی مگر جنید میگوید
مرا بوی که از خاک و قرنفل شوی از شیشه
آن زلف چو سنبل شوی چون نغمه بلبل
زلبی کل شوی از کل پیش گر جوزه بلبل شوی
نوزدهم عاشق را دلی است منزه
از تقیین که محیم حجاب عزت است و محل نظر
غیب و مشاهده تو این دل را حرمتی است که

اگر ب غرد دریا نهاد بادکشه همه
همت او باد او گر خواهد لاجرم سعة او بشاشه
ایست که آن که در حمه عالم نگنجد ملک
جمله عالم در قبض او نا مدید بود بس سزاوار
کرد اینه در صحن ساحت وحدانیة او زنگار
سلطنت آنجا ساز دکار گاه ملکت آنجا
بر دار از دل عقد قبض و بسط تکوین و تلوین
همه انجا طی کرده اند خاذا قبض آخی
ابدی و اذا انبسط اعادها بتی گر حسن
در عالم نمیگنجد عجب دارم که دایم در دل
عاشق چگونه خانمان سازد بوزید از سعة

دایره دل خود بر چنین دانا که اگر عرش و صد هزار
چند عرش و آنچ در دایرت در کوشه دل
عارف گنجد یا بد عارف آن جز نیابد
چنین گفت حکونه خبر یابد که المؤمن اذا تزین
بالعقل لم یبق له اثر بویزید چون نظر در چنین
دلی کند که محدث را در او اثر نبود قدیم را
چند لاجرم سبحانی کوید یکی از بیچ کوزه است
و بر آب کرد چون آفتاب بتابد کونه
خود را آب یافت کفت لیس فی الدار
غیر ما دیار صیاد همو و صید همو دام
همو ساقی و حریف وی و پیمانه همو شاهد

همو زلف همو شانه همو شمع و لکن دانش
و پیرو انه همو طعب کاریست و سعی قلب
علیه بین المؤمن و القلب بین اصبعین من
اصابع الرحمن او در دل و دل در قبضه او کر
بزبان ترجمان بیان این معنی است

کوچه در زلف تست جای دلم | در میان دل
جز اینها معنی تا بدانی که از لطافت خویش
هم تو در بند زلف خویشتنی | هم در بند خود
بود و جز او بی خبر ندارد و جز در خود نکند
یکانکی جز در یکانکی قرار نکیرد و فردانیت
جز در وحدانیت آرام نیابد از این حرف

معنیۂ دل معلوم شود و کم کسی فهم کند خطاب
دل از مناجات خود چنین خبر داد یا
گفتم که کرا نبی تو در بیابانها گفتا که خود را
که خود هم یکتائی هم عشق و هم عاشق
و هم معشوقم هم آینه و هم جمال و هم بینا
الف چیست عشق معطیت و استغنا
بمعشوق داد و بذلت و افتقار بعاشق عاشق
بذلۃ از عزۃ عشق کشد نه از عزۃ معشوقی
چه بسیار باشد که معشوق بنده و هوا خواه
معشوق مالک بود و خواه ملوک یا عباد
استغنت الیکم و علی کل حال غنی صفۃ

معشوق آمد و فقر صفۃ عاشق بس عاشق
فقری بود کہ یحتاج الی کل شیٔ و لا یحتاج
الیہ شیٔ او بہ اشیا محتاج و ہیچ چیز بود
محتاج نہ الا انکہ او بہ اشیا محتاج بود
آنست کہ نظر بحب محقق بہ حقیقۃ اشیا کند
در ہر چہ نظر کند رخ او چند لاجرم بہ اشیا
محتاج بود کہ الفقر احتیاج ذاتی من
غیر تعین حاجۃ و الی کل ہیچ چیز بود محتاج
نبود آنست کہ احتیاج بہ وجود تواند بود
و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید بہ حقیقۃ
ہستی و توابع آن کہ نزد او امانت بود بحکم

ان تؤدوا الامانات الی اهلها یعنی قبا
گذاشت و او بسر چیزی نیافت خود نیست
و هو الان مع الله گوید فی الازل حال آدم
در همین حال هیچ چیز بود که محتاج نتواند
بود و در فقر مقامی است که فقیر نیز هیچ چیز
محتاج نبود جهانک این فقر گفت که الفقیر
لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود
بود و چون فقیر در بحر بیستی غوطه خورد
احتیاجش نماند و چون احتیاجش نماند
فقر تمام شد اذا تم الفقر فهو انا زیرا که
الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده

و الله سبحانه و تعالی در هیچ چیز هیچ محتاج
نیست ۱۲ هیچ باشی چون هیچ کردی تو با بس نعمت
۱۲ باشی چون هیچ کردی تو با بس نعمت
فقیری که لا یحتاج الی الله تعالی عالی تر آید از
منزل فقری که یحتاج الی کل شیء و لا
یحتاج الیه شیء چه انکه یحتاج به همه اشیاء است
مطلوب را بس بود و اشیاء را می باید
و انکه در خلوتخانه بود و نابود و یافت
و نایافت بباخت فقد کما قال الجنید الفقیر
عندی لا یحتاج الی شیء و لا الی به
و در این حال بر شیخ علی حریری گفت که

الفقر عندی من لا قلب له و لا رب له و
حال که از سر وجود خود برخاست و با عدم
خود بساخت اگر بچشم خود نظر بجمال محبوب
کند عکس طلعت نابود خودش در نظر آید
خود را بیند مرقع الفقر سواد الوجه فی الدارین
بر روی افکنده نه در سرای وجود خود را
نور می بیند که بدان نور سپید روی گردد
و نه در سرای عدم ظهوری که از سیاه روی
خلاص یابد کما و الفقر ان یکون کفرا
در مذهب ما سواد اعظم است که
لباس فقر پوشند، تو انکر غالبا در غالب

قرب بعید است و در رویش در غایت بعد قرب
است مثنوی عصمت ربنج الوفا نقصت اخا
غنیا و کو با الفقر همت لرتبت دانی که چیست
منگو بید اگر تو انکری و در رویشی قصه عالم
عشق کنسا مثلا در دست تو انگه چراغی بود
افروخت و در دست درویش چیزم نیم
سوخته نسبی که آن از ان عالم بود و چراغ تو انگر
را بنشاند و تیزم درویش را افروزاند
پس بجگان ان عند المنکسرة قلوبهم
بروید شکستگان ازین میدان کوی
یوسف پس از مجاز ره تعرجاه یافت

از آن شد عشق اهم لعشق و لعف و البرآن، اگر کوشش
عاشق باید که بی غرض با معشوق صحبت دارد
و خواست از میان بردارد و بکار با مراد
او که اراده ترک طلب کرد وجه طلب
نبود راه او است زیرا که مرطلوب که نسبت
از طلب بانمدشود و نقد طلب و اندازه
حوصله طالب باشد فی الجمله ترک طلب
و مراد خود کرد و کار بمراد او کند اراده ترک
در طلب واقع شود مراد خود انکار و نا آسوده
و شاد و آن باشد و حق از میان برخیزد

تا ترک مراد خود نگیرد کی صمد را یکبار مراد
در کنار نشیند باید دانکه واقع نا مرضی باشد در
دفع و تغییر آن جندان که تواند جهد کند باید
که در واقع تغییر آن بود که محبوب خواسته
باشد و اگر سبب بمکاشفه باشد جنانکه
در هر صورتی بدو دوست عیان نبیند
باید که در هر نا مرضی اگرچه وجه او نبیند رضا
ندهد چه وجه او در نا مرضی آنست که راضی
نیست و لا یرضی لعباده الکفر یعنی که حق را
بحق بیند و عالم را همه حق بیند بر نکرانت
انکار کند حق بر حق برای حق و جهتش قایم بود

بحق چه سرچشمه حرام است حرام حق چنند
لاجرم از ان اجتناب کنند ملک دران
طبعا رغبتش نبود انجا شهوتی زنمه دمد که بود
او محکوم تجلی است و تجلی بر اسماء الملک
است تجلی را از نفس خود چگونه دفع تواند کرد
گوییم تجلی دو نوعست تجلی ذات و تجلی اسما
و صفات تجلی ذات دفع نتوان کرد اما در تجلی
اسما و صفات تواند که تجلی قهری را تجلی
لطفی دفع کند در هر جا مشروع باشد چنان
قهر و جلال بیند و در هر جا مرضی باشد چنان
لطف و جمال بیند پس اینجا گوییم الملک ملک

منکه سلا از تو بتو گریزم چکنم هیچ کس که رهم
قصه بیست که هم لعبه بیت دوم شرط
عشق آنست که هر چه دوست درست دارد
او نیز دوست دارد اگرچه خود همه بعد و فراق
بود و غالبا بحبوب فراق و بعد بحب خواهد
تا محب از خدا و نه بخود مشغول باشد که التفات بخود
بسوق اهل الله الی الله اشارت بهمین چیزیست
تواند بود که بحب را لابد دوست باید
داشت و من بفراق در باید داد و مراد بحبه
را هجیر از خود این بیت را اساس الحال خود
ساخته شعر

ا دیده بوا دیده، ا فراق را بهت دوست دارد
بل ازان روی دوست دارد که محبوب لابد است
و کل ما یفعل المحبوب محبوب ممکن چه کند
جز انکه گوید خواهی نخواهی کوشش خود را بر
وصال امن فدا عشم از مرد و در عشق نوبس
بل باید که فراق را دوست تر دارد از وصال
و بعاشق خوشتر آید از قرب چون داند که
دوست ازو دست نمیدارد و خواهد که دیدش
تر از قرب بود و هجرش سود مند تر از وصال
زیرا که در قرب و وصال بصفة مراد خود است
و در بعد و فراق بصفة مراد محبوب

جوری که بود از مراد دلبر، از وصل هزار بار خوشتر
لاقی فی الوصال عیب نفیس ۰ و فی الهجران سولی نافع
و شغلی بالحبیب بکل وجه ۰ احب الی من شغلی بغیره
و اگر معنی بود که محبوب صفة او نشود و نباشد الا بعد
دوست دارد محبوب دوست داشته باشد
و این غایة وصل بود و عین بعد لهذا گفتند
اچنان راه نبرد اند انکه موجب بعد اوصاف
محب است چنانکه من حب وصل اوصاف
محبوب و اوصاف او عین محبوب بمقتضای
کنت سمعه و بصره و یده و لب الحدیث
مشک میکوید تا ندانی ۰ دانش جان نشود

بگرفتم دست او اندر آستین دیدم چگونه
باشد بس کوچی لا اقضی لثنا علیک انت
کما اثنیت علی نفسک لعل بدین سبوم عشق
را آتشی است کہ چون در دل افتد هر خیال
جز جمال او بسوزد تا حدی کہ صورت معشوق
نیز از دل محو کند مجنون نگردد بدین سبب
بود گفت ندا لیلی آید گفت منم فرمود السلام
دستہ بگریبان فراغت فرو برد و لیلی گفت
سر برہنہ کہ منم محبوب تو گفت آخر بنگر کہ از کہ
می دانی با نہانگفت الیک عنی فان حبک
شغلنی عنک آن شد کہ بدیدار تو دیدار

بودم شاد از عشق تو طوطی پرہ ای توام بست
گردن، و در دعا محمد مصطفی علیہ صلی اللہ
علیہ وسلم از بن مقام چنین خبر داد اللہم
اجعل حبک احب الی من نفسی و بصری گفت
ای آنکہ شنوا بجای بینایی و بقدرتی
خواهم کہ چنان کنی بقلبم مشغول کز عشق
تو هم با تو بازم بیش و اگر نظر بالا
کنی اشارہ نشنوم با تو نماید کہ محبوب مغلوب
عشق چگونہ گردد فخر من فهم و مناظم بدین
لم یعرف حقیقی شرح این رموز آنست کہ
عشق نخست سراز گریبان عاشقی بر زند آنگاہ

بدانکه معشوقی در او یزده وجوه حسن دور است
و دیگری که تو موجوم بایه نخست روی هر یکی
از دیگری بگرداند انگاه بباس او بجای از سر
مرد و مرگ و مرد و را بر نگ خود گرداند یکی
صرف است مرآورد این همه یکتا و بر
نیرنگ ، هم وحدة کند همه یکرنگ
پست چهارم طلب محبت وجوی عاشق
نمونه طلب معشوقست خود هر صفته که
عاشق بدان متصف است چون جود و شوق
و فرح و ذوق و ضحک و بکا هر صفته که
محب بدان محبوب بود صفته محبوب تواند

بود پیش محب امانه است و او را در ان
هیچ شرکتی نیست چه شارکت در صفات دلیل
کند بر مسانبه ذوات و در چشم شهود و همه
وجود بحقیقة جز یک ذات موجود نتواند
بود ۴ اشیا اگر صد است و اگر صد هزار
پیش اهل یکیست چون بحقیقة نظر کنی همه
صفات جمله محبوب را بانه محب را خود هیچ
صفة وجودی نتواند بود عدم را صفة وجود
چگونه بود اما محبوب اگر از راه کرم در خانه
محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور کند
و صاحب خانه را بکسوة صورة خود مشرف

کرد اندر خود او را تا کسی کب بر خود و خود و دم
کب را در خود بغلط نپاید افتاد ۔ هیچ
اند هیچ اوست که اوست ، حق تعالی چون
خواست که خود را بخود نماید شخصی از نشاء دوم
بیاراست و فرمان بسجود داد و او را
بجمال روزی شد کرامیس الجلال ، ای خواجه
لب چون مرغابی بر من ، و می رحمت دیگران
ضد ابی بر من ، شیخ الاسلام گفت حق تعالی
خواست که صنع خود ظاهر کند عالم را آفرید
و خواست که خود ظاهر کند آدم را آفرید
و اینها اسرار بزرگ است ۔ فصل دوم

آدم ما جوهر دل ، جمال خویش در صحرا نهادم
الف ۔ هست هیچم محب خواست که لعین الیقین
جمال دوست بیند عزی در دنیا طالب ، گرد بیگانه
ناگاه بسیع سراوندا آمد نظم کان چشمه
گه خضر خورد از و آب حیاة ، در منزل تست
لکن از تشنگی ۔ چون لعین الیقین در خود
نظر کرد خود را گم یافت آنگاه دوست
را بازیافت چون نیک نگه کرد خود را
ابجاد دگفت عجب ای دوست تو اهر
یکجا نمی چیستم ، مردم خبرت از زبان
می چشمها ، دیدم بتو خویش را تو خود می نمودی

تجلت زده ام گر تو نشان می پرسی از بی
سر و پا و در بی حاصل است الا آنکه
نمی داند که چه می بیند یعنی ذره که از خانه
بخورشید خود ذره آفتاب را چنین اما ذره
که چه می بیند یک ذره سوی دیگر
را و است ولی در چشم تو عالم سیاه است
چنین پر ذره را سیر می دهند و در آفتاب
عالم را ان کافتاب بیت عجب کاری
به بعین الیقین جهل اولی چنین که در حقیقت
جز الحدیة محض نیست اما نمی دانند که چه می بینند
و چرم لذت نمی پرسند لذت آن باید که بحق

البقین بدانند که چه می بینند و چه می بینند و بهره
می بینند و کمن بسیطان قلبی مگر اشارة بحق الیقین
یقینی بود اطمینان قلب و سکون نفس
بحق الیقین حاصل نیاید این سهل تر سری
رشد الله بر سید بدانکه ما الیقین کنت الیقین
هو الله بس تو نیز بگوی و اعبد ربک حتی
یاتیک الیقین یعنی در بن ره کو بر تک خود
بگوی الیقین کردد تراکی تو تو او بی
بیت شنیم محب چون خواهد که مراقب
محبوب باشد چاره او آن بود که محبوب را بر
جنبش مراقب باشد و بر نظری ناظر جدا را

در هر عالمی صورتی است و در هر صورتی تجلی
پس در همه اشیاء ظهور او را مراقب و در
هر رجعی جمالی و جلالی بیند جمله ظاهر همه اشیاء
اوست جمله باطن او است بنوعی که
و الباطن هیچ چیز نه بیند که او را بیش از آن
یا پس از آن یا در آن یا با آن نه بیند پس او
پیش در خلوة نتواند نشست و عزلة نتواند
کرد چه بین او و اشیاء امی بیند مقامی بعد نی
تگزیند از هیچ چیز عزلة نتواند جز غایت عزلة
آن بود که در خلوت خانه نابود خود نشیند
راز جمله اسماء و صفات خود و خلق عزلة گزیند

پس بدان که ناظر بی جمالی او خود را
مشوری دوست آمد و دانست که مرتبه معشوقی
او را با عاشقی او تعلق گونه همت عزلة حاکمه
که از ربوبیة بغیر العبودیة غالب آمد حسن ترا
نیز زیبا آمد است اینجا عاشق هم بجمالی در
آید چه اگر عاشق گزیده معشوقی را قابل نیاید معشوق
از گزیده نتواند ماند از آن که ربوبیة هر آنچه نظر بطلب
الربوبیة هر چند معشوق را حسن و ملاحظه بکمال
است و از روی کمال هیچ چیز در نمی یابد
بنده را چه زیبا نیاید چون هر بستش نبود اما از روی
معشوقی نظاره که عاشقی در یابد از سهل پسندد

شود محروم ماند چه بصر او بگوید گفت سمعه و بصره
عین معشوق آمد و او صفت او عطا را بین بصر است
الهام علی خلقک فاعرف خلقه لئلا کر این
عطا قوی تست از پیش بر گرفته شود معشوق خود
را چنانه تو در میان نا نگاه و بیچ سر تو این نداند
که نفس بجمالک بشر طال لک اکتسابه و ضاع صباح
گفت انت فطلعه اقامت حجاب القلب عن غیبه
زوالک لم تطلع علیه خطاه روزت بتو بودم
و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمیدانستم اظن بودم
بودم بخود که من بودم من جمله تو بودم و نمی دانستم
اینجا و عاشق صد این بود اللهم اجعلنی نورا بعینی

را در مقام شهود بدارتا به بینم که من توام آنگاه
بگویم من ترانی و نقد را بی الحق و کس یطیع الرسول
فقد اطاع الله که اگر من من باشم لاجرم گویم تو ترانی
آرزوی خلق را روی کی نماید او دیده که دام
آینه در آید او و ما قدروا الله حق قدره یعنی
تا او نشوی او را نیابی یعنی صفات او را
توان دید اگر بصفات مجازی موصوف شوی
بدانی الجاز قنطرة الحقیقه بست الف بشکن
معشوق چون خواهد که عاشق را بر کشد نخست
هر لباس که از هر عالمی با او حرا کرده باشد
از و بر کشد و بدل آن خلعت صفات خود بوشاند

قل لو الارض ... بنفاد الكلمات ... سبحانه ... لله ما كون ... بود لله سبحان الله سخن ستانه ميرود
بعد ورد از شعر ... من كل بعوض ... لطيف اختلق
قدحا وكل ... طبقة في الكون ... يطربني ... وان
توان كرد ... مراجول بحر ابات ... بكنه ... هم
بكبرد اجل مناجات ... زنهار ... كه كردم ... در بحر ... الله
كه كر ... نشين ... بديد نيست ... اگر گويم در بن
حضرت عيب ... نيست ... طريق ... بكنم ... بامت ... بديا
واگر چه ... زور بكيسه ... ندارم ... كه ... زمي دارم و
درهم ندارم ... اگر معاني اين كلمات ... بسبب ... بعضي
مفهوم نكردد ... خايد ... معذارم كه ... هرچه ... بخواهم

كه خود را ازين بحر بي كران ... حل ... نمي شود ... نباشد
بازم مدحي در ... بوده ... است ... بطور ... انكه ... شعر
انكه ... لله على ... كفى ... قدح ... يشكر ... في ... اليتم
ان ... جين ... فهمت ... عبارات ... ان ... سكت ... مانت ... بالعلم
... تمام دارم ... بارد ... ان ... سخن ... كفتن ... جون ... عادت
نوآيد سخن ... دراز ... كنم ... وجنان ... كه ... جون ... در ... اطاله ... نيكم
كه ... انجا كه ... بحر ... متناهي ... است ... موج ... زن ... شايد
كوشيدن ... كند ... قصد ... آشنا ... باز ... هست ... ميكويد ... كه ... ما ... اهل
شرط ... نيست ... اندرين ... بحر ... بي ... كرانه ... جو ... غوك ... آبست
و ... باجي ... بزنان ... جه ... داني ... بوك ... دل ... نيز ... در ... بحر ... اميد ... دست
و ... باجي ... مي ... زند ... و ... باطن ... جب ... بسيه ... و ... اين ... خطاب ... بيكنه

كل ... بوده ... زاجها ... نامده
... و ... توفيق ... خطاب

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

لا احصی ثناء علیک کیف و کل ثنا ابوء الیک جل ثنائک
ثنایی جناب تو ممکن است کجا آنست علی ثنائک
خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر
تو نمی شماریم هرچه در صحایف کاینات از بطن اثنیه
و محامد سه کتاب خلقت و کبریا تو عاجزست
از دست و زبان ما چه آید که بسپاس و ستایش ترا
شاید تو همانی که خود گفت و کو هر ثنای تو آنست که خود
سنه زبانی انجا که کمال کبریایی تو بود، عالم یحیی از
بحر عطای تو بود، ما راچه خداوندا ثنایی تو بود،
هم خود ثنای تو سزا تو بود، جایی که زبان آوردنا

منع علم صفحات انداخته وجود را در ادای ثنای تو عاجز
ثنا خانه بر شکسته زبانی را چه امکان زبان کشای آن شده
را نیجا را چه یارای سخن ارا نجا مایک انجا اظهار افتقار
عجز و قصور عین تصور است و بیان آن سر در دین دنیا
و دنیا معنی مشارکت حبتی از جمله ابیات دوده بدعی
من کیستم اندر چه شمار و چه بسیم تا نام سپاری سکالش
باشد چو سم در قافله کو است و انم نرسم انجا
بس کو رسد زو در بانگ جرسم مناجات اللهم صل علی
محمد ناصب لوائی الحمد و صاحب المقام المحمود و علی
آله و اصحابه الفائزین بنیل الجود لنیل المقصود و سلم
تسلیما کثیرا کثیرا مناجات الهی الذی خضعت عن استقبال
بالاهی دارتاحقایق آلاشیار کاهی فتاده و فضلت از
بصر بصیرت با کنهای و هر چیز را احتیاج است بجانبای

نزا نم بنود بهره بجز گفتاری ، در عالم نقش بی نشانی
ادلی ، در قصه عشق بی زبانی اولی از انکس که
اهل ذوق داند بود گفتن بطریق تحدی اولی
ای سنج گهری جند جوردشن خروان ، در ترجمه
عالی ستدان باشد ، باشد زمن بیچ معان بیشتران
این تحفه رسانند بشاه معان ای اول ما جعل الله
رجل من قلبین فی جوفه چون گه نزا است
حق داده است در درون تو جز یکدل مهنا دات
تا در محبت او یک روی باشی و یکدل و از غیر
او معرض و جود منقبل نه آنک یکدل را بصد پارد
کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره ، ای
ای آنکه بقبله نهان روشتر از مهر جراغ جانب
بست قرا دل در پی این و آن نه نیکوست ترا

یکدل داری بس است یکدوست ترا ای تفرقه قطع
از است که دل بواسطه تعلق با مور متعدده پراکنده
سازی و جمعیت انکه از همه ببشی همه و احد پرداز
همی گمان برند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقه
ابده ندند فرقه یقین دانستند که جمع اسباب از
اسباب تفرقات دست از مخالف ندند ای
ای در دل تو هزار مشکل زهره مشکل شود آسان
تا اول زهره رجون تفرقه دست حاصل زهره اول
یکی سپار و بکمل زهره ای دام که در تفرقه
رسوائی ، در مذهب اهل جمع شناسی ادام
کز فایس دلی نشانی ، نشناسی خوار جهلی
نشانی ای سالک ره سخن زهر باب
گوی ، جز راه وصول رب ارباب مپوی ، چون

قوت است اسباب جمال و جمعیت دل زجمع آن
محجوب ... ای که دل طالب کمال زر مدار چند
اصول و نکت و دقت چند ... هرگز که جز خاکر خدا
و سه است ... شرعی زخدا بداند که این وسوسه چند
... حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر است و در همه
حال بظاهر و باطن همه ناظر ... ای خدمت که تو بود
از خدا او برداشته سوی دیگر نگریدی و طلب رضای
او بگذاشته راه دیگر سپری ... ای آمد سوان در
خزینه چگونه گفت ای زن تو بر خاطر من بار گران است
باد اگر من بسویت نگران ... نشم تو نمی خشم بدوی
نگران ... ای بیم بد از عشق بریدن همه عمر و صل تو بجهد
رجهد جویان همه عمر ... یک چشم زدن خیال تو بیش نظر
بتر ز جمال خوبرویان همه عمر ... یک ... ای حق عزوجل

از عوارف

در عرض زوالست و خاصیتش معدومیت سعدوم در
صورتش موجودی است موجوم در لحاظ وزنه بود و
زنه بود امروز نمودیست بی بود و پیدایست کز فردا از
دی چه خواهد گشود ... نام انتیاد بدست آمال دادن
چه دنیی دشت اعتماد بدین مزخرفات فانی چه تو ان
از همه بگسل و در خدای بر بند و از همه بگسل و بخدای
پیوند لوست که بیش بود و همیشه باشد و چهره تجلیش
را خاصیچ حادثه نخراشد ... ای هر صورت
که تو از روی خود خواهد خاکش در کشم تو
زود بود و دوی کسی ... که در اطوار وجود ابتوست
میثاق با تو چرا بود ... رفت آنکه بقبضهٔ تبان
در آرم ... حرف غمشان بلوح دل بنگارم ... آهنگ
جمال جاودانی دارم ... حتی که نه جاودان بدو میزارم

نفس تا بغفلت برنیامد ... کی ... کرچه نی غافل
در دل نه تواند در دیده خیال ... که ... همچنانک استاد
نیت مذکور وجب شمول جمیع اوقات و ازالهٔ
است همچنین از دیاد و کیفیت آن نسبت تفاوتی از
طالب اگر آن و تبری از مدخلیه صور امکان اتم
مطابقت و آن جز بمجد بلیغ و جد تمام در نیفی خواطر
و اوهام میسر نگردد هرچند خواطر نفی تردد و شوش تخفی
تر آن نسبت قوی تر کوشش باید کرد تا خواطر مستقر
از ساحت سینه بیرون نرند و نور ظهور سبحانه
و تعالی بر باطن پرتو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت
اغیار برهاند نه شعور بخود ماند و نه شعور بحق
بعدم شعور بخود بلکه بحق الا انهما الواحد الاحد
پیوسته باید بود مدتی کز وجود خود بجسم از بیم

واز جمله خاطرها بجسم ... در هستی خود مرا ز خود بخود
کن تا از خودی خاطرها بجود خاطرها بجسم ... که ... الهی ندانم
که نمناشیم و نفهم آنین است ... که گفت و تلقین
نه معرفت نه دین است ... رفت او نه میان هم
خدا نه خدا. الفقرا ذاتم هو الهدایت ... که
فنا عبارت آنست که بواسطهٔ استیلای ظهور
هستی حق بر باطن جمله ... ای او شعور نماند و فنای
فنا آنکه با فنای شعور تو هم شعور نماند پوشیده
نباشد که فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که
صاحب فنا را اگر فنای خود شعور باشد صاحب
فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا موصوف
آن از قبیل ماسوی حقند سبحانه پس شعور آن
فنای فنا باشد ... که ... زین سان که خودی خویشتن

از غرض هستی جز فکری کاهی تا یک سر موی خویشتن
آگاهی بگردم نه بسوی از راه فنا گراهی الهی توحید
یگانه گردانیدن است یعنی تخلیص و تجرید او
از تعلق باسوای تحل سبحانه هم از روی طلب و اراده
و هم از جهت علم و معرفت یعنی طالب و مراد
او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و متعلقات
و متعقلات از نظر بصیرت او مرتفع بود از همه روی
توجه بگرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند
توحید بحرف صوتی ای صاحب بصیر، تخلیص دل از توجه
اوست بغیر، رمزی گویم نهایات مقامات طیور گفتم
گر نفهمی گفتن منطق طیر الهی دوام گرادی بدام هوا
دوس گرفتاریت دوام این نسبت از روی مشواد
اما چون اثر خدایت لطف در دی ظاهر کند چشمه

محسوسات و معقولات را از باطن دسی دور افتاد و
بآن خلیه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی
مجاهده از میانه برخیزد و لذات مشاهده در جانش آویزد
خطر از مزاحمت اغیار بپردازد و زبان حالش همین تواند
ترکم اغاذه الهی کاهل چیزی هست زیاده تو مرا دهی یا
هم چیزی هست زیاده ترا لذات جمال را همه در یابد
ذوقی که در بعد دست زیاده تو مرا الهی چون طالب صادق
مقدمه نسبت خدا بر اکه التفات بیاد کرد حق سبحانه
در خود بازیابد می باید که تا می همت را بر ترتیب و تقویت
آن کار و از هر چه مانع آنست خود را باز دارد و چنان
داند که اگر فی المثل عمر جاوید و ملکی را صرف آن نسبت
کند هیچ کمبود و باشد و حق آن کما ینبغی بجای نیاورده
بر خود و لم نواخت یکبر مزه محبت از آن زمزم لام زبان تا ابد

صفات غیر ذاتند من حیث هی غیر العقول و عین ذاتند
من حیث التحقق و الحصول مثلا عالم ذات است باعتبار صفت
علم و قادر باعتبار قدرت و مریدٌ ارادت و شک نیست
که اینها چنانک بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند مر ذات را
نیز متغایر انداد باعتبار تحقق و هستی عین ذات اند بآن معنی
که انجا وجودات متعدده اند یک وجودیست ذات را
و اسماء و صفات نسب و اعتبارات او و اینجا ای در همه
شئون ذات تو یک از یکدیگر جدا نیستی ای در عرق تو کیف
توان گفت و نمایش از روی تحقق همه عین ذات و صفات
با ذات تو و نزد وی تحقق همه عین ذات و صفات همه
حیث هی از حد اسماء و صفات معراست و از جمیع نسب
و اضافات مبرا اتصاف او با این امور بحسب اعتبار تو جلوه
عالم ظهور در تجلی اول که خود بخود بر خود تجلی بخود و نسب علم

باعتبار

انور وجود و شهود و تحقق گشت و نسبت علم تفصیلی
عالمیت و معلومیت شده نور مستدرم ظاهریه و مظهریت
و وجود شهود متبوعیت و محبوبیت و موجودیت و شاهدیت
و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نورانیت سبوقیت
ببطون و بطون را لحوقم ذاتی و اولیت است نسبت
بظهور پس اسم اول را اخر و ظاهر را باطن متعینش
و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسب بالتناقض
متقاطعه میشوند هر چند تضاعف نسب و اسماء اوسع تر
ظهور او یک خفای او پوشیده تر نفس من احب بظاهر
نور او ظهر بسبب ستور خفای او باعتبار صرافت
اطلاق ذاتست و ظهور بسبب بارز مظاهر و تعینات

باکل رخ خویش کنم ای غنچه دهان ، هر لحظه
ببوسش چهره جان بشگوفه و نان ، از خنده که من یک جهان

جهان، در پرده عیان باشد ولی پرده نشان، اظهار
تو بی نقاب دیدن نتوان، دیدار تو بی حجاب دیدن
نتوان، ... آن که در کمال اشراق بود ... سر چشمهٔ آفتاب
دیدن نتوان، خورشید جو بر خاک ... ندیدی تو خود
در پرتو او خیره شود دیده ورنه در او آیدم که کند
زیرده ابر ظهور، فالناظر تجلی من غیر قصور ... این
تعین اول وحدتست صرف و قابلیتی است محض شامل
جمیع قابلیات بدقابلیت تجرد از جمیع صفات و اعتبارات
و هم قابلیت اتصاف بهر اعتبار تجرد از جمیع اعتبارات
تا قابلیتی که ... این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است
و مراد از است بطون و اولیت و از انیت و باعتبار
اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبهٔ واحدیت
و مراد از است ظهور و آخریت و ابدیت و باعتبار

صفات

مرتبه

مرتبهٔ واحدیت بعضی از ای قبیل اند که اتصاف ذات
بانها باعتبار مرتبهٔ حیات خواهد و باشد تحقق
وجود بعضی حقایق کونیه چون حقیقت و رازقیت و غیرها
و خواه نباشد چون حیات و علم و ارادت و غیرها و بانها
اسماء و صفات الهیت و ربوبیت اند و هو شعلوت
مشتمل بهذا الاسماء و الصفات حقایق آلهیت است و بدین
ظاهر وجود بانها موجب تعدد وجودی نسبت و بعضی از
اند که اتصاف ذات باتنا باعتبار مراتب کونیه است
چون فصول و خواص و تعینات که ممیزات اعیان خارجیه
از یکدیگر و صور معلومیت ذات متبایند بهذا الاعتبار
حقایق کونیه است و بدین ظاهر وجود باحکام و آثار
انها موجب تعدد وجودیست و بعضی از این حقایق کونیه
را عدهٔ بسیاری الوجود و انها باحدیت جمع شهود ظهور

آثار و احکام به استعداد ظهور جمیع اسماء الهی است
سبحانه الوجوب الذاتی و استغنا علی الاطلاق از
الظهور شدة و ضعفا و غایة و مظهریة چون کمال اسم
الثانی از اینها و ابتلای بعضی به استعداد ظهور بعضی از
دون بعضی علی الاختلاف الاکوار چون سایر موجودات
و حضرت ذات وجوبیه چون شیون ذاتیه و اکوینیت از
و ابدا در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبه واحدیت
ساریست و بنحوی جوهر عالم ارواح وجه در عالم
جبروت و شهادت وجه دیگر و وجود آفرینش و مقصود از این
همه تجلی ظهور کمال آنهایی است که کمال جلوه و استجلاست کمال
جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات و کمال استجلا یعنی
شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات و این ظهوریست
و شهودیست عیانی عینی چون ظهور و شهود مجمل در مفصل

بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست هر نفس خود را
در نفس خود از برای تفریح ذاتی اعتبار غیریت و اینیت
فاعلیت علمی و عینی چون ظهور مفصل در مجمل و غنای
مطلق لازم کمال ذاتیست و معنی غنای مطلق آنست که
از اعتبارات و احوال ذات باحکام و لوازم نهایی
وجه کلی جامع که در جمله مراتب حقایق آلهی کونی میمانند
مراتب ذاتی بطون و اندراج الکل فی واحد تمایز و
ذاتیت باشند بجمیع صور آثار احکام مظاهر و مظهر
و تمایز مراتب و الزامی و از این حیثیت از وجود
جمیع موجودات مستغنی است کما قال سبحانه الله غنی
عن العالمین ۱۲ دانی غنای عشق بک آمد بک
ذاتی نیاز با همه خاک چون جلوه کرد و نظاره کن جمله
خود است اگر ما و تو و میان ما هیچ جباک ۱۲ پرتان

وحدت که مستجمع جمیع کمالات است و مبدء جمیع موجودات
در تحت تعینات بحسب ذات و صفات و افعال و آثار
مطلق دارد و بسیط و واجب بالوجود و تنگ و بیمثل است
و احد بمراتب عدد و مشتمل ذات و صفات و افعال
جمله و اشیای پسند از دیدن نادیدنی و خواستنی
است و بیچون بود تشخصات و تعینات افراد
انواع نشئه رتبت تحت الحیوان را در رنگی اشیاء
مرئی در و تا جمیع شاخه و ذاتیات این انواع را
که فصول خواسته رنگی سه و رتبت حیوان جمع
شوند و چون ممیزات حیوان مندرجست رنگی اسم
در جسم نامی آنکه باو در تحت جسم نامی جمع شوند و چون
ممیزات جسم نامی را و آنکه باو مندرجست تحت الجسم
رنگی سه در رتبت جسم جمع شوند و چون ممیزات

جسم را و آنکه باو مندرجست تحت الجوهر اعنی
العقول و النفوس رنگی سه در رتبت جوهر
جمع شوند و چون امتیاز جوهر و عرض را
رنگی سه در تحت حقیقه تمکن جمع شوند و چون مابه
الامتیاز تمکن و واجب رنگی سه هر دو در موجود
مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجود است و بذات
که خود وجود است نه بوجودی زاید بر ذات
خود و وجوب صفت ظاهر اوست و امکان صفت
باطن او اعنی الاعیان الثابته الی صلة تجلیه
نفسه بنفسه بشهوده و این ممیزات خواه فصول خواه
خواص و تعینات پیشین آنی اند که منبع و منشاء
بودند وحدت ذات او لا در مرتبه علم بصورت
اعیان ثابته برآمدند و ثانیا در مرتبه عین بواسطه

وجود و عدم این موجب تغیر حقیقت وجود و ممکنات
حقیقت او نیست بلکه مقتضی او متبدل نسبی و اضافات
و این مقتضی تغیر در ذات نمی اگر مرد از پسر زید متغیر
و برادرش نمی شد نسبت زید بدو مختلف شود و ذات
با صفات حقیقت خود همان برقرار و همچنین حقیقت
وجود بواسطه قبس از نور شریعه کمال یکبره و بحقیقت
ظهور در مظاهر خبیثه نقصان نپذیرد و نور آفتاب در شبه
پاک و پلید تابد هیچ تغیر و مخالفت نورانیت او را
نیابد بدنه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه از خار
عار و او نه از خاره آلنگ [illegible] خورد چون نفس رحمانی
فرو جهان آرایده پاک و پلید اگر نبایشاید، کی نور
وی از هیچ پلید آلاید، نه پاکی او را نه هیچ پاک از پلید

[illegible] مطلق کی مقید نباشد و مقید کی مطلق [illegible]

[illegible] مستلزم [illegible] از طرفین ذات و اشیاء از یک
طرف همانگه میان حرکت ید و حرکت مفتاح که دریدست
[illegible] ای در حرم قدس تو کس را جانی اعالم تو پیدا
تو خود پیدا نیی، و تو از علم جدا نیی ایم اما است
ما را بتو حاجت و ترا با ما نیی را ایضا مطلق مستلزم
مقیدیت از مقیدات علی سبیل البدلیه و مستلزم جمیع
مقصود و چون مطلق را بدلی نیست قبله احتیاج جمیع
مقیدات اوست لاغیر، بدین قرب تو با سباب فعلی
نتوان یافت، الی واسطه فضل ازل نتوان یافت الا بر مرکز
او و توان کرد شش پهلو، تو بی بدیلی تا بدل نتوان یافت
[illegible] ذات و رفیع تو نه جوهر نه عرض افضل و کریمتر نیست
[illegible] بعرض، هر کس که نباشد تو عرض پس او از آنکه
نباشد تو کسی نیست عرض [illegible] استغنای مطلق از مقید

اعتبار ذات است الا ظهور آسمان الوهیت رکنی
ربوبیت بی مقید از محالات است ۱۲ ای باعث
شوق تا و طلسم خوبی تو انواع طلب منت مطلوبی تو
آرایندهٔ محبی من نبود تا هم نشده بال محبوبیت تو
نا بلکه هم محب حق است و هم بحسب ذاتی او هم
طالب حق است و هم مطلوب او و مطلوب محبوب
است در مقام جمع احدیت الطالب و المطلوب
تفصیل و کثرت ۱۳ ای غیر تا بسوی تو سیر
تعالی ز تو مسجد ی خواه و پرستنده ۱ دیدم همه طالبان
مطلوب را ان جمله توئی ۱۴ در میان غیری نه ۱۵
شیئیت هر شی تعین وجود است در حضرت علم بمنزلهٔ
ثانی که آن شئی منظور است یا خود وجود متعین بهمان
شان در همان حضرت اشیاء موجوده عدمیه اند

از شیئیت وجود خصوص خاص وجود با آثار و احکام
متعین باخود وجود مستعین بعین اعیان مراد جمعی که
شاهد عینیت اند با طلق وجود بنمایان باشند و احکام و آثار
ایشان در نظام وجود پدید آید زیرا که زوال صور علمیه
از باطن وجود محال است و الا جهل لازم آید تعالی الله عن
ذلک علوا کبیرا ۱۱ ای عالم وجود اعتبارات وجود
در خارج ظهور مایطلع است وجود در وجود ظهور علم
ستاریم ظاهر بیش و عکس از مرآت وجود ۱۲ ای پس عین شی
بحسب حقیقت او وجود یا وجود متعین است با تعین
خاص مر وجود را و تعین صفت حقیقی است و صفت بحسب
مفهوم اگرچه غیر موصوف است باعتبار وجود عین اوست و تغایر
بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل
حقیقی ۱۳ حمشیر و همه اوست ۱۴ ورق گدا

کس درین سه حرف حق با مشرح عبارت از عالم زیرا که
عالم در حق حضرت حق در عالم ظاهر حقیقت الحق تعالی
که ذات اصلی است تعالی شانه حقیقت سه چیز است
واحدی جامع ذاتی و احدیت که عدد را با او راه نیست
آثار با اسماء تجلیات متکثره و تعینات متعدده و ظهورات
تا آنرا حقایق جواهر یه مبدعات و تا آنرا
حقایق عرضیه تا بعینه پس ذات واحد بواسطه صفات
متعدده و جواهر و اعراض متکثره و سمی نباید و همین
حیث الهیت یکیست که اصلا متعدد و متکثر نشد
باید ای بر سر حرف این و آن تا زده خط ابهام
در میان دلیل نعدیست و سطا در جمله کاینات بی
سهو و غلط یک عین منحب و آن دیگر ذات مختلط
این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از بعضها

جاوه بیشتر
جز خلق نیست

دنیا هست

تعینات مذکوره حق است و از حیثیت تعدد
تکثر می که بواسطه تلبس با تعینات میناید خلق و عالم
پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم عالم پیش از
ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم چنانکه پیش
الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون اولیت
و آخریت از نسب و اعتبارات او هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن ربانی بر شکل بتان رو بران
عشاق حقست الا تنگ عیان بود بهمه آفاق حقست
چیزی که بود از روی تعدد جان او الله جهان
زوجه اطلاق حقست ربانی چون حق بتجلی صفاتی متحول شئون
کثت عیان مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان تا تبدد احوال حق آید عیان
فائده شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی میفرماید

سابق باشد استدلال کرده و از آن تعلق بقدرت و حکمت مستدل
کرده و تعین و تخصیص برحدوث و حدوث حاصل کرده و همگذا الی
ماشاء الله پس ادراج او آن را بیک تجلی واقع نشده
و در هر آیه عالم جدید روی داده و دیگر بی مثل آن
بوجود می آید و این موجب بحدوث تعاقب اشکال و تبدل احوال
می شود و این که وجود عالم بر یک حال است و در از منه
متوالیه بر یک منوال و این سبحان الله دلیل خداوند
وجود و مستجمع فضل و کرم و وحدت و وجود و در هر یکی
از جمالی جدید و آثار و آیات بدیع جوان عالم بوجود
می آرد انواع عطایا کرم خدایی بخشد و بر اسم عطیه
ابدی بخشد و در آنی حقیقت عالم را یک اسم عطیه
نامتناهی عطا می بخشد و دلیل بر آنکه عالم مجمع اعراض بخشد
است در عین واحد که حقیقت وجود آنست که هر چند

حقایق

حقایق موجودات را آنکه پدید میکنند در حدوث آنها
غیر اعراض جبری خاطر میشود مثلا وقتی که گویند انسان
ناطق است و حیوان ناطق چیزی از حساس متحرک بالاراده
و جسم جوهر قابل مر ابعاد ثلاثه را و جوهر جوهر فرد
را سر غیر موجود و ثابت گردد و اتحقق و حصول باشد
و بین حدوث هر چه مذکور شده و بعد از قبیل اعراض است
او آن ذات مبهم که درین معلومات محیط است زیرا که
معنی ناطق ذات له النطق است و معنی ذی ذات له النطق
و همگذا الی الهواقی و این ذات مبهم عین وجود حق و شیئ
شیئ است که قایم است بذات خود و موجود است بذات
اعراض را و انکه ارباب نظر میگویند امثال این موضوعات
فصول نیستند یک از لوازم فصولند که بدان از فصول
تعبیر میکنند بواسطه عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول

در همه چیز [illegible] هر قدرت و فعل که نگاه [illegible] از نظام
صادر میشود به سبب الهیت او حق نظام و دوام این نظام
ظاهر است نه از نظام بر سبیل [illegible] بلکه او عز شانه در حکمت
بلیغه می فرماید که فاعل بالجبر غیر افعال [illegible] بها
الجبر انه بجناب [illegible] فعل بس نسبت قدرت
فعل می نماید از جهت ظهور بصورت او از
حیث نفس او و اصله تفکر و تکلم میشود او وجود
و قدرت و فعل خود را از حضرت چون [illegible]
از [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
از [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] قدرت و فعل از آن جا مشروب [illegible] چون [illegible]
او [illegible] بود ای صاحب بش از نسبت افعال بکون با بش
فعل بشر چنانکه [illegible] بکذرع کی بش [illegible] حضرت

[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] کی
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کی [illegible] و [illegible] بش
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] افعال که در نظام [illegible] است [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ان وجود نخستین از لابود بدان . این وجود بسیر
راست ترتیب ابدا . پس اضافهٔ وجود و کمالات
مطابقه مر وجود بحق سبحانه و تعالی و اضافات توابع آن
با عیان باعتبار تجلی ثانیست زیرا که مرتب نمیشود بر تجلی
ثانی الا افاضهٔ وجود بر اعیان و اظهار انچه اندراج یافته
بود در ایشان بمقتضای تجلی اول . باعث بشنو سخن
مشکل و سر مغلق . هر نعل و صفت که شد باعیان
بحق . از یکجهت آن جمله مضافست بالا و ز وجهه دگر جمله
مضافست بحق . تذییل چون مقصود از ین عبارات
و مطلوب از ین اشارات تنبیه بود بر احاطهٔ ذاتی
حق سبحانه و تعالی و سریان نور او در جمیع مراتب
وجود تا سالکان راکاه و طالبان صاحب انتباه بشهود

هیچ ذات از مشاهدهٔ جمال ذات او ذاهل نشوند و بظهور
هیچ صفت از مطالعهٔ کمال اوصفات او غافل نگردند و انچه
مذکور شد در ادای این مقصود کافی بود . متنان
این مطلوب وافی لاجرم با این قدر اقتصار افتاد
و برین چند رباعی اختصار کرده شد . رباعی
جامی تن زن سخن طرازی تا چند . افسون گری و فسانه سازی تا چند
اظهار حقایق بسخن همت خیال . ای سادهٔ دل این خیال بازی تا چند
رباعی در زنادهٔ فقر عیب بوسی بهتر . در نکتهٔ
عشق تیز هوشی بهتر . چون بر رخ مقصود نقابست
سخن . از گفت و شنید ما خموشی بهتر رباعی
تا کی چو درای گردن افغان و خروش . یکدم بنوا آ
هرزه درائی خاموش . گنجینه در های حقایق نشوی
تا دام که چون صدف نکردی همه گوش رباعی

کتابخانه

ای طبع ترا گرفته وسواس سخن بیدار کرا همی دهی پاس سخن
پاس سخن نگه‌ای زمان نگه‌دار اسرار وجود
کی یابد سفته بالماس سخن رباعی یک خط
بهتر یکی بعیب اندرکش وانگه تتق از جمال غیب
اندرکش چون جلوه آن جمال بیرون زتو نیست
یا در دامان و سر بجیب اندرکش باعی ای گز
غمش او فتاده جاکت بکفن آلوده مکن ضمیر پاکت
بسخن چون لال توان بود هیچ مگو پس ازین
لب بگشایی بنطق خاکت بدهن جامی تن زن
در سخن چند زنی بیهوده دم از کن مکن چند زنی
افتاده خسی بر ره این نادره عزیز لاف از تک دریا
کهن چند زنی جامی غم دوست را بعالم ندهی یا هر کو
نه اوست شرح این غم ندهی مرغ غم او بحیله شد یارم

٢٥٠٤